

خدا چون سلام به روی ماهت...

خانواده‌ی وندریبکر ۳  
مأموریت غیر غیر غیر ممکن



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# خانوادہی و نزاری بیکہ

ماموریتا غیر غیر مہکن



کارینا یان گلارز مریم رئیسسی

سرشناسه: گلنزر، کارینا یان Glaser, Karina Yan  
عنوان و نام پدیدآور: مأموریت غیر غیر ممکن / نویسنده کارینا یان گلزار؛ مترجم مریم رئیسی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹  
مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص.، مصور: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
فروست: خانواده‌ی وندریبکر؛ ۳  
شابک: دوره: ۴-۲۸۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۱۱۲-۹؛ ۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۱۱۲-۹  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: 2019, The Vanderbeekers to the rescue, The Vanderbeekers. 3,  
موضوع: داستان‌های نوجوانان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.  
Young adult fiction, English -- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: رئیسی، مریم، ۱۳۶۱، مترجم  
رده‌بندی کنکره: PZV  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۴۶۱۵۴  
۷۱۶۳۱۰۱



انتشارات پرتقال

**خانواده‌ی وندریبکر ۳: مأموریت غیر غیر ممکن**

نویسنده: کارینا یان گلزار

مترجم: مریم رئیسی

ویراستار ادبی: راهله جناب‌زاده

ویراستار فنی: فرناز وفایی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - سجاد قربانی - آزاده توماچ‌نیا

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۱۱۲-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۱۱۲-۹

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

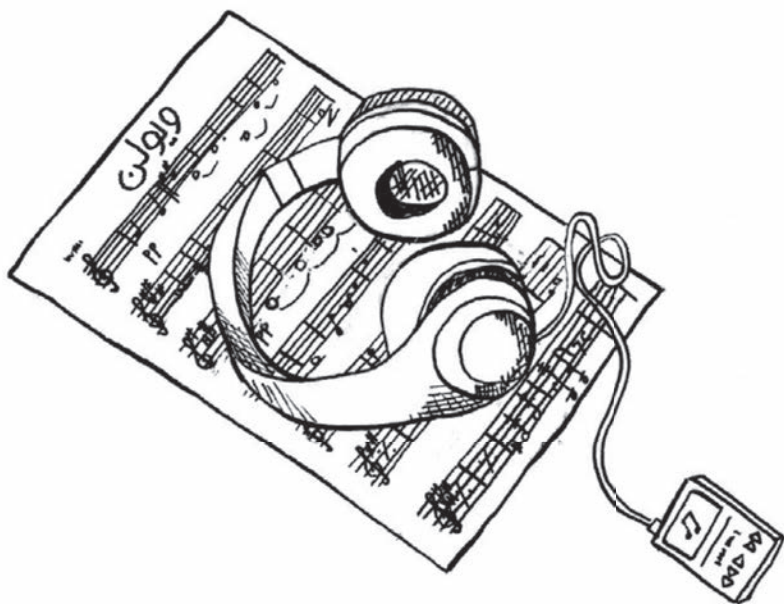
برای کیتی، لارن و هریگان  
که همچون خواهر برایم عزیز هستند  
و مثل من، عاشق حیوانات!  
ک.ی

برای دوستان همچون اعضای خانواده‌ام، زهرا و رضا امیدوار  
به پاس حمایت‌های مهربانانه‌ی همیشگی‌شان  
م.ر



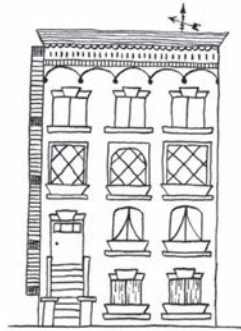
«همیشه یک چیز تازه هست که ذهن آدم را درگیر کند. چیزهایی که آدم را گیج می‌کنند. در ذهنت برای یک پرسش پاسخی پیدا می‌کنی و بلافاصله پس از آن پرسش دیگری جلویت سبز می‌شود... این مسائل مدام ذهن من را درگیر می‌کنند و مجبورم دائم به آن‌ها فکر کنم و درباره‌ی درست و نادرست بودنشان تصمیم بگیرم.»

ال. ام. مونتگمری؛ آن شرلی در گرین گیبلز'



یکشنبه، ۲۴ فوریه





## یک

عصر بود و باد زمستانی شدیدی در خیابان ۱۴۱ می‌وزید. کولاکی سهمگین، شرق آمریکا را در هم شکسته بود و کانون طوفان هم خیال داشت همان‌طور مدتی بالای محله‌ی هارلم بماند. با این حال، ساختمان‌های نماسنگی ردیف‌شده در سرتاسر خیابان، قوی و استوار سر جایشان ایستاده بودند و از ساکنین خود مراقبت می‌کردند؛ همان کاری که در طول صد سال گذشته انجام داده بودند. همان‌طور که ماشین‌های برف‌روبی خیابان‌ها را بالا و پایین می‌کردند، ارتفاع برف روی لبه‌ی پنجره‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد، لایه‌ی نازکی روی آجر خانه‌ها را می‌پوشاند، ماشین‌هایی را که کنار خیابان پارک شده بودند در بر می‌گرفت و پشته‌پشته روی پیاده‌رو می‌نشست.

درست وسط خیابان ۱۴۱، ساختمان نماسنگی قرمز و ساده‌ای قرار داشت که حالا برف روی بادنمای آن نشسته بود. خانواده‌ی وِندربیکر در طبقه‌ی همکف و اول این ساختمان زندگی می‌کردند و در این لحظه همگی در اتاق نشیمن بودند. دوقلوهای سیزده‌ساله، جسی و ایسا، اولیور نُه‌ساله و هایاسینث هشت‌ساله همگی تأسف می‌خوردند که چرا به لینی که تازه شش‌ساله شده بود، اجازه داده بودند بازی تخته‌ای را انتخاب کند. آخر همان بازی‌ای

را انتخاب کرده بود که ساعت‌ها طول می‌کشید. همان‌طور که بچه‌ها منتظر بودند تا نوبت تاس انداختنشان برسد، هرکدام آرزو می‌کردند که ای کاش هوا گرم‌تر بود، ای کاش جوانه‌های بهاری زودتر دل زمین را می‌شکافتند، ای کاش می‌توانستند به فضای سبز عمومی که خودشان پارسال محوطه‌اش را برای همسایه‌ی طبقه‌ی بالایی‌شان درست کرده بودند بروند و آن‌قدر بازی کنند تا حسابی خاکی و کثیف شوند.

تلفن مامان زنگ خورد و خودش را از لابه‌لای بچه‌ها و حیوانات خانگی و کتاب‌هایی که این‌سو و آن‌سو کپه شده بودند رد کرد تا رسید به میز عسلی جلوی در. اعضای خانواده صدای مامان را شنیدند که گفت: «واقعاً؟» و «البته!» و «خیلی هم عالی!» صدای مامان که بالاتر رفت و لحنش که مشتاقانه‌تر شد، بچه‌های خانواده‌ی وندریبکر دست از بازی کشیدند.

بابا که لباس سرهمی سبز موردعلاقه‌اش را پوشیده بود و سعی داشت علت چکه کردن سینک آشپزخانه را کشف کند، آچارش را زمین گذاشت و خودش را به مامان رساند تا ببیند جریان چیست. وقتی مامان تماس را قطع کرد، تمام اعضای خانواده دورش حلقه زده بودند. چشمانش از تعجب و هیجان برق می‌زد. مامان گفت: «از مجله‌ی پرچ<sup>۱</sup> بود، می‌خوان توی شماره‌ی ماه اکتبرشون درباره‌ی من و کسب‌وکارم بنویسن.»

ایسا، جسی و هایاسینث هم‌زمان جیغ زدند: «چی؟» اولیور، بابا و لینی هم هاج‌وواج همدیگر را نگاه کردند.

اولیور گفت: «مجله‌ی پرچ<sup>۱</sup> دیگه چیه؟»

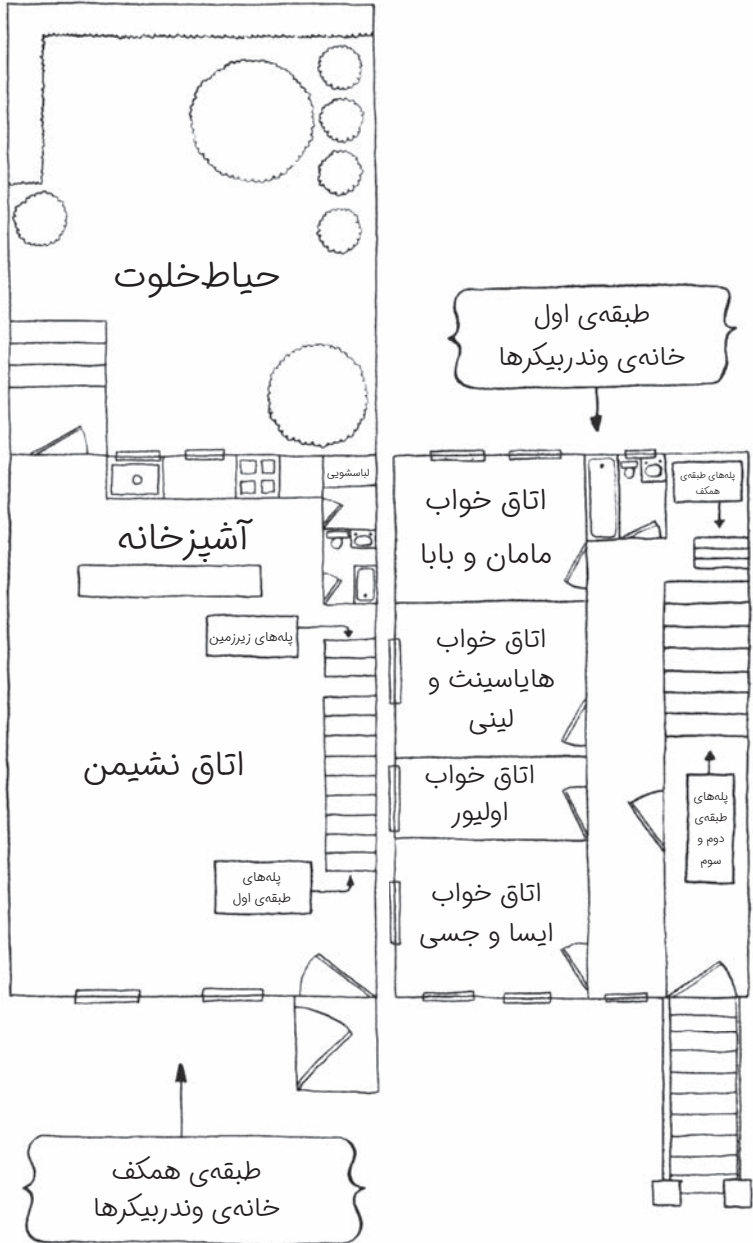
ایسا اصلاح کرد: «مجله‌ی پرچ!» و ادامه داد: «که ضمناً یکی از بی‌نظیرترین مجله‌هاست. می‌رن سراغ خانم‌های فوق‌العاده و باهاشون مصاحبه می‌کنن؛ مثل هُپ یارن<sup>۲</sup>...»

---

۱. Perch Magazine؛ مجله‌ای که در نسخه‌ی هر ماه خود درباره‌ی یکی از افراد موفق و کسب‌وکارهایش مطلبی می‌نویسد.

۲. Hope Jahren؛ یکی از زنان موفق آمریکایی که در زمینه‌ی ژئوشیمی و زیست‌زمین‌شناسی فعالیت دارد.





جسی پرید وسط حرف ایسا. «اون یه متخصص زیست - زمین‌شناسیه که به خاطر فعالیتش تو زمینه‌ی تحلیل ایزوتوپ‌های<sup>۱</sup> ثابت برای شناسایی جنگل‌های فسیلی معروف شده!»

«... یا ژاکلین وودسون<sup>۲</sup>...»

اولیور هیجان‌زده گفت: «!... می‌شناسمش! عاشق کتاب‌هاش هستم!» ایسا با قیافه‌ای برافروخته جمله‌اش را تمام کرد. «... یا سونیا سوتومایور<sup>۳</sup>». هایاسینث چیغ زد: «قاضی دیوان عالی!»

لینی پرسید: «قراره عکس تو روی جلد باشه؟ حالا چی می‌خواهی بپوشی؟ می‌شه من هم توی عکس باشم؟»

مامان گیج شده بود. «قطعاً عکس من روی جلد مجله نخواهد بود. یه قسمتی درباره‌ی صاحبان مشاغل خُرد دارن که این ماه می‌خوان من رو توی اون قسمت معرفی کنن. اصلاً نمی‌دونم من رو از کجا می‌شناسن! شاید کسی از اعضای تیمشون اومده بوده به یکی از مراسم‌هایی که دسرهای من توش سرو شده... یه صفحه‌ی کامل مجله قراره درباره‌ی شیرینی‌های من باشه! به عکاس هم می‌فرستن خونه‌مون!»

بابا جلوی پله‌ها مامان را بغل کرد و خوشحال گفت: «بهت افتخار می‌کنم.» جسی گوشه‌اش را درآورد و یک صفحه‌ی مرورگر باز کرد و دیوانه‌وار با انگشتان شستش تایپ کرد. «خدای من، عدد و رقم‌ها رو داشته باشین. به‌غیراز تیراژ ماهانه‌شون که هشتصدهزارتاست، هر ماه دومیلیون کاربر مستقل هم از وب‌سایتشون بازدید می‌کنه!»

لینی دور بقیه بالا و پایین پرید و داد زد: «مامان قراره معروف بشه!» اولیور گفت: «ازاین‌به‌بعد دیگه همه طرف‌دار شیرینی‌های تو می‌شن.» و

۱. ایزوتوپ‌ها، اتم‌های یک عنصر مشخص هستند.

۲. Jacqueline Woodson؛ نویسنده‌ی آمریکایی

۳. Sonia Sotomayor؛ قاضی دستیار دیوان عالی ایالات متحده‌ی آمریکا

هم‌زمان در ذهنش حساب می‌کرد که بهتر شدن اوضاع کار مامان چه تأثیر مثبتی روی پول‌توجیبی ماهانه‌ی خودش خواهد داشت.

ایسا عاقلانه گفت: «باید یه وب‌سایت داشته باشی؛ همین‌طور فهرست کسانی که ازت خرید عمده دارن.»

جسی پرسید: «از کجا می‌دونی؟»

ایسا گفت: «پنی کیسلمن هم باید همین‌کار رو برای مغازه‌ی نونوایی‌شون انجام بده.»

بابا پرسید: «کی برای عکاسی می‌آن؟»

مامان جواب داد: «هفته‌ی اول آوریل.»

لینی داد زد: «تولدت هم که همون موقع‌ست! شش آوریل!»

مامان دو دستش را گذاشت روی گونه‌هایش و نگاهی به دور و بر خانه انداخت. وندربیکرها مسیر نگاه مامان را دنبال کردند و یکپو خانه‌شان را از دید عکاس یک مجله‌ی باکلاس دیدند. گربه‌شان فرژنئس داشت در نهایت آرامش اسباب‌بازی‌ها را از روی سبد جای خوابش برمی‌داشت و خیلی شیک و مجلسی همه را در جاهایی می‌گذاشت که بیشتر از بقیه‌ی جاها احتمال داشت پای کسی رویشان برود. دور و بر پاکانینی - خرگوش لینی - پر از یونجه‌ی خشک بود؛ خرگوش بازیگوش هر بار که می‌خواست از جعبه‌اش بیرون برود، با پاهایش تا می‌توانست یونجه‌ها را در اطراف پراکنده می‌کرد. جرج واشنگتن - طوطی رنگارنگ خانواده - سخت سرگرم نابود کردن پایه‌ی کاناپه‌ای بود که کم‌کم داشت به پایان عمرش نزدیک می‌شد چون جناب جرج واشنگتن از پایه‌های کاناپه برای خاراندن نوکش استفاده می‌کرد. (هرچند در قفس خودش دوتا کف‌دریا برایش گذاشته بودند.)

به‌جز این‌ها، کپه‌های کتاب و خرت‌وپرت‌های مربوط به تحقیقات علمی جسی و برگه‌های نت موسیقی ایسا هم بودند که در همه‌جای خانه به چشم می‌خوردند. توپ بسکتبال اولیور چپانده شده بود زیر یک مبل و جعبه‌ی

گنج هایاسینت هم باز آن وسط رها شده و نخ کاموا بود که در رنگ‌های مختلف به هر طرف پراکنده شده بود.

اول جسی حرف زد. «مطمئن باش می‌تونیم خونه‌مون رو تبدیل کنیم به یه جایی که ارزش عکاسی مجله‌ای داشته باشه.»

اولیور مردد گفت: «مطمئنی؟»

ایسا پرغرور گفت: «معلومه!»

بابا دستی روی دیوارهای اتاق نشیمن کشید. «خیلی وقت بود به فکر لکه‌گیری و نقاشی دیوارها بودم. همین‌طور جلا زدن کف. و ساختن چندتا کتابخونه‌ی جدید، چون ظاهراً پنج‌تا کتابخونه‌ی گنده برای خانواده‌ی ما کافی نیست. تا آوریل می‌تونم همه‌ش رو انجام بدم.»

کم‌کم آرامش داشت به چهره‌ی نگران مامان برمی‌گشت.

ایسا گفت: «مامان به ما اعتماد کن. روبه‌راهش می‌کنیم.»

همه‌ی خانواده دور مامان جمع شدند و به همان روش وندریبکری خودشان، مشت‌هایشان را به نشان خوشحالی به هم زدند.

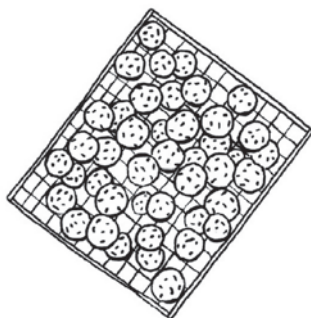
اولیور داد زد: «شهرت و ثروت، آماده باشین که اومدیم!»

# دوشنبه، آوریل

## یک ماه و هشت روز بعد

آوریل

شنبه	جمعه	پنجشنبه	چهارشنبه	سه‌شنبه	دوشنبه
۶ تولد مامان	۵ روز عادی مجله‌های بچه آزمون ایسا	۴	۳	۲	۱
←			→		



## دو

خب، ظاهراً سی‌وشش روز کافی نبود که بشود خانه‌ی وندربیکرها را برای عکاسی مجله‌ای آماده کرد. ماه گذشته پر از اتفاق‌های اورژانسی غیرمنتظره بود. لینی لوزه‌هایش را عمل کرد و چندین روز از خوردن بستنی و میلک‌شیک و پوره‌ی سیب لذت برد. دوتا از انگشت‌های اولیور در بازی بسکتبال پیچ خوردند و باید سه هفته آتل می‌بست؛ بعد هم که انگشت‌هایش خوب شدند، به شکلی کاملاً موفقیت‌آمیز با دوچرخه رفت توی درخت و سر از اورژانس بیمارستان درآورد تا از او عکس برداری شود. (خوشبختانه اتفاقی نیفتاد و حالش خوب بود.) هایاسینث هم‌زمان هم به عفونت گوش مبتلا شد، هم گلویش چرک کرد و هم بیماری التهاب چشم گرفت. ایسا و جسی درگیر حجم عظیم تکالیف مدرسه بودند و تازه ایسا هر روز ساعت‌ها در زیرزمین خانه ویولن تمرین می‌کرد تا خودش را برای آزمون عضویت در یک گروه ارکستر آماده کند. به بابا یک پروژه‌ی کاری بزرگ سپرده شده بود و شب‌ها تا دیروقت و همین‌طور آخر هفته‌ها مشغول کار بود. مامان هم از یک طرف بی‌وقفه شیرینی می‌پخت و از طرف دیگر کارهای مربوط به کسب‌وکارش را انجام می‌داد؛ ساختن وب‌سایت، تهیه‌ی اقلام تبلیغاتی و آماده شدن برای مصاحبه‌ی مجله.

حالا تعطیلات بهار از راه رسیده بود و وندربیکرها هفته‌ی پرکار و مهمی در پیش داشتند. تا روز جمعه که تاریخ عکاسی مجله‌ی پرچ بود فقط پنج روز زمان داشتند، تازه آزمون ارکستر ایسا هم قرار بود در همان روز برگزار شود و شنبه هم تولد مامان بود. برای همین خانه از همیشه آشفته‌تر بود. ایسا رو به خواهرها و برادرش که در اطراف اتاق نشیمن نشسته بودند، گفت: «باید یه برنامه‌ی درست و حسابی داشته باشیم.»

لینی داشت کتاب‌ها را دوباره طوری می‌چید که برای پاگانینی یک هزارتو درست کند. آخر فکر می‌کرد هزارتوها می‌توانند خرگوشش را از این چیزی که هست هم باهوش‌تر کنند. هایاسینث روی زمین زانو زده بود و صورتش را تقریباً چسبانده بود به فرش و دنبال سوزنی می‌گشت که از دستش افتاده بود. جسی روی کاناپه لم داده بود و داشت تقریباً تمام جمله‌های کتاب علمی توی دستش را با ماژیک هایلایت می‌کرد؛ کتاب را به قیمت ناچیز پنجاه سنت از حراجی یک کتابخانه خریده بود. اولیور از پنجره زل زده بود به باران بی‌امانی که می‌بارید و زیر لب چیزهایی با خودش می‌گفت.

جسی همان‌طور که دیوانه‌وار ماژیک را روی صفحات کتابش می‌کشید، بی‌آنکه سرش را بلند کند، گفت: «می‌دونستین نظریه‌ی حرکت مطلق و سکون مطلق، گمراه‌کننده هستن؟ این کتابه داره مغز من رو منفجر می‌کنه.» اولیور همان‌طور که مدام جلوی پنجره رژه می‌رفت، غرغرکنان گفت: «وقتی این‌طوری بارون می‌آد نمی‌تونم با عمو آرتور روی خونه‌درختی‌م کار کنم.» ولی بعد با خودش فکر کرد شاید خوردن خوراکی بتواند حالش را بهتر کند. پس راه افتاد سمت آشپزخانه.

هایاسینث جیغ زد: «تکون نخور اولیور!» هنوز داشت دنبال سوزنش می‌گشت که موقع دوختن کلاه تولد نمدی برای مامان، آن را زمین انداخته بود. «یه وقت پات می‌ره روی سوزن!»

ایسا که حرصش درآمده بود، دست به سینه ایستاد. «اصلاً کسی شنید من چی گفتم؟»

اولیور که سر جا خشکش زده بود و با نگاهی دوخته به فرش، دنبال برق یک چیز نقره‌ای رنگ می‌گشت، گفت: «نه... راستی می‌گم نمی‌شه این کارهایی رو که داریم انجام می‌دیم تا خونه آماده بشه، بذاریم به حساب همون کادوی تولد مامان؟»

ایسا به اولیور چشم‌غره رفت. «تولد چهل‌سالگی مامانه. یعنی یه تولد خیلی مهم.»

اولیور سرش را تکان داد. «ای بابا فکر کنم باید سالی یه بار یه تولد کلی برای همه بگیریم. این قدر تعداد آدم‌ها توی این خونه زیاده که آدم حساب از دستش درمی‌ره!»

لینی که جشن تولدها را بیشتر از هر مناسبت و مراسم دیگری دوست داشت، گفت: «من اصلاً موافق نیستم.»

جسی سرش را از روی کتاب علمی‌اش بلند کرد و باز گفت: «می‌دونستین ک...»

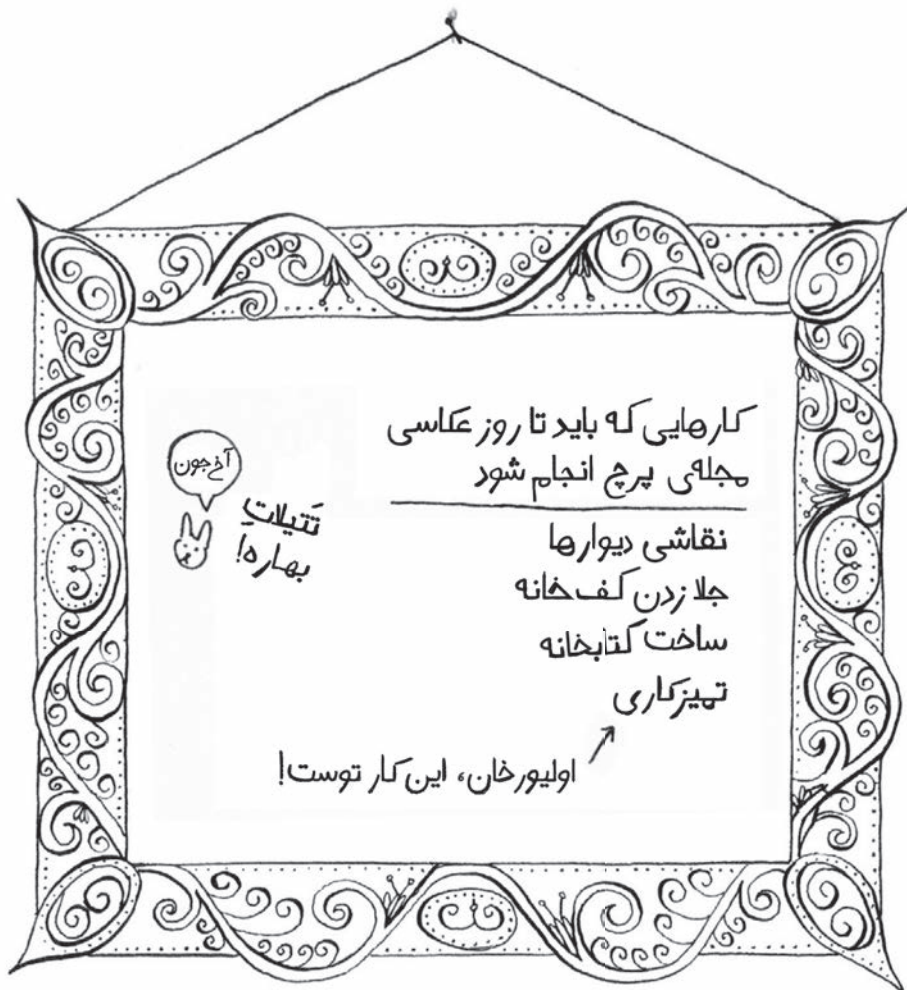
ایسا حرف جسی را قطع کرد. «خوب گوش کنین. ما به مامان قول داده‌ایم که کمکش می‌کنیم.»

لینی به ایسا نگاه کرد و گفت: «من کمک کردم. لباسم رو برای عکاسی انتخاب کرده‌ام و چندتا نقاشی جدید هم کشیده‌ام و زده‌ام به دیوار، تازه...»  
بالاخره جسی کتابش را زمین گذاشت. «مگه تو قراره توی عکس باشی؟»  
لینی گفت: «بعله!»

جسی نیم‌نگاهی به ایسا انداخت که سرش را آرام تکان داد.  
اولیور گفت: «دیروز تمیزکاری کردیم دیگه.» و منظورش جاروبرقی کشیدن ده‌تانیه‌ای اتاق نشیمن بود. «به نظر من که ظاهر خونه عالی‌ه.»  
ایسا به تخته‌سیاهی که دم در ورودی آویزان شده بود اشاره کرد. کارهایی



را که باید تا قبل از روز عکاسی انجام می‌دادند، رویش نوشته بودند. «هنوز هفتادوپنج درصد کارهایی رو که توی اون فهرست نوشتیم انجام نداده‌ایم.» اولیور به تخته‌سیاه نگاه کرد. «ما نمی‌تونیم اون کارها رو انجام بدیم.»



ایسا گفت: «عمو آرتور داره می‌آد. شاید امروز بتونین باهم کتابخونه رو درست کنین.»

اولیور قیافه‌اش را کج و کوله کرد. «عمو آرتور قراره برای بنده خونه درختی بسازه.»

جسی به نکته‌ی ظریفی اشاره کرد. «داره بارون می‌آد.»  
اولیور طوری به پنجره چشم‌غره رفت که انگار آب‌وهوا با شخص او سر دشمنی دارد. «خیلی خب. کتابخونه رو درست می‌کنیم.»  
ایسا گفت: «خب، دیوارها رو چی کار کنیم؟»

هایاسینث که عاشق نقاشی بود نگاهی به دیوارها انداخت. دیوارهای بیچاره اولش سفید بودند ولی حالا بعد از این‌همه سال که کفش‌های کتانی موقع از پا کنده شدن در راهرو به دیوار کوبیده شده بودند و بعد از ضربات متعدد توپ بسکتبال و البته اسباب‌وآثابه‌ی خانه که بارها و بارها به دیوار خورده بودند، کثیف و از ریخت‌افتاده شده بودند. چندین نقطه از دیوار بود که وقتی لینی می‌خواست نقاشی‌هایی را که به دیوار چسبانده بود بکند تا نقاشی‌های جدیدش را بچسباند، همراه چسب نقاشی، یک لایه از رنگ دیوار را هم کنده بود. نقطه‌ی سیاهی که کنار پنجره به چشم می‌خورد هم مربوط به آن دفعه‌ای بود که ایسا شمعی را زیادی نزدیک دیوار گذاشت و باعث شد رنگ دیوار بسوزد و تازه کم مانده بود کل ساختمان هم آتش بگیرد.

و دست‌آخر هم شیارهای روی دیوار: جناب جرج واشنگتن علاوه بر اینکه به نابود کردن کاناپه‌ها علاقه داشت، عاشق کندن گوشه‌های دیوار با نوک مبارکش هم بود و نتیجه‌اش هم شیارهای عمیق و ظریفی شده بود که در ارتفاع نیم‌متری از زمین روی سرتاسر دیوارها دیده می‌شد.

هایاسینث همان‌طور که به جست‌وجو برای سوزن گم‌شده‌اش ادامه می‌داد، گفت: «من از مامان درباره‌ی نقاشی دیوارها سؤال کردم، ولی گفت سیصد دلار هزینه داره.»

لینی متعجب گفت: «سیصد دلار؟! با اون همه پول که می‌شه یه قصر کامل خرید!»

بیرون خانه، باد و باران شلاقی به پنجره‌ها می‌خورد. آسمان تاریک و انباشته از ابرهای تیره بود و آدم حس می‌کرد به جای ظهر، عصر شده باشد. پاگانینی داخل هزارتوی کتابی‌اش قوز کرده بود و با آن حصار دورش و این وضعیت هوا، مردد مانده بود چه کار کند.

هایاسینث همان‌طور که یک شیء ظریف نقره‌ای را توی هوا نگه داشته بود، داد زد: «پیداش کردم!»

اولیور نفس راحتی کشید و راهش را به طرف آشپزخانه ادامه داد. صدای رعد، جرج واشنگتن را از جا پراند؛ پرواز کرد و رفت تا طبقه‌ی بالا، جایی که کلی تخت برای پنهان شدن در زیرشان وجود داشت.

اولیور داشت در آشپزخانه این‌پا و آن‌پا می‌کرد و در هوای پراز بوی شیرینی‌های کاراملی شکلاتی با نمک دریایی که روی پیشخان قرار گرفته بودند تا خنک شوند، نفس عمیق می‌کشید. مامان در حرکتی غیرهوشمندانه، شیرینی‌ها را رها کرده بود همان‌جا و شتاب‌زده رفته بود بیرون تا در جلسه‌ای با سردبیر مجله‌ی پرچ شرکت کند. قبل از رفتن هم گفته بود: «تا قبل از اومدن بازرس برمی‌گردم.»

ایسا بلند داد زده بود: «کدوم بازرس؟» ولی مامان دیگر از در بیرون رفته بود. ایسا به جسی نگاه کرد و جسی شانه بالا انداخت.

اولیور با حالتی که یعنی من خیلی وارد هستم، گفت: «شاید منظورش بازرس ساختمان بوده که می‌آد ببینه خونه با قوانین و مقررات ساخت‌وساز مطابقت داره یا نه.» عمو آرتور پیمانکار ساختمان بود و اولیور بیشتر از هر چیزی عاشق وقت‌هایی بود که عمویش می‌آمد و به او یاد می‌داد چطور با ابزارهای برقی کار کند.

لینی هشدارگونه گفت: «مامان بهم گفت به اون شیرینی‌ها دست نزنم. سه بار تکرار کرد.»

ایسا گفت: «برای یه مهمونی آماده‌شون کرده. فکر کنم گفت مراسم جمع‌آوری کمک برای کتابخونه یا همچین چیزی.»  
اولیور سینی را کمی کشید سمت لبه‌ی پیشخان و گفت: «حالا یه دونه کم بشه که اشکالی نداره.»  
همان لحظه که هایاسینث به نشانه‌ی اعتراض جیغ کشید، زنگ در به صدا درآمد.

فرنسس که داشت خواب می‌دید سگی دنبالش کرده، از جا پرید و با آن پاهای کوچکش به سرعت دوید سمت در. کنجکاوای اولیور برای اینکه بفهمد چه کسی زنگ در را به صدا درآورده بر تمایلش برای دستبرد زدن به شیرینی‌ها غلبه کرد، (البته فقط در آن لحظه) و به بقیه پیوست که همگی خیز برداشته بودند سمت در.

اولین کسی که بعد از فرنسس رسید پشت در، لینی بود. چهارپایه را کشید جلوی در و رفت بالای آن و نوک پاهایش ایستاد تا از چشمی در نگاه کند. بعد گزارش داد: «غریبه‌ست!»

ایسا گفت: «برین کنار.» و خواهرها و برادر کوچکش راه را باز کردند تا دوقلوها پیش بیایند.

جسی چهارپایه را کنار زد و از چشمی در نگاه کرد. مردی هم‌سن‌وسال بابا پشت در ایستاده بود و تقلا می‌کرد چترش را در یک دست و تخته‌ی گیره‌دارش را در دست دیگر نگه دارد. چیزی که بیشتر از همه توجه جسی را به خود جلب کرد نه بارانی بود که شرشر از روی چتر مرد پایین می‌ریخت، نه نشان شناسایی روی سینه‌اش که روی آن با حروف درشت و تیره نوشته بود بازرس. چیزی که بیشتر از همه توجه جسی را به خود جلب کرد حالت چهره‌ی مرد بود. او اصلاً راضی به نظر نمی‌رسید.